

از 16 آذر تا 18 تیر

تیزابی

از آن طایفه ای بود که یادشان ماندگار شد!

فصلی از زندگینامه هوشنگ تیزابی - به قلم رحمان هاتقی

هوشنگ تیزابی، سر سلسله نسل توده ای های پس از کودتای 28 مرداد بود. در اوج ماجراجویی های چریکی در جنگل های شمال ایران و خیابان ها و کوه های اطراف تهران، که بیش از بانگ منطق، بوی باروت و قهرمانی از آن بر می خاست، او نشریه "بسوی حزب" را بنیانگذاری کرد و سلسله مقالات تاریخی - تئوریک را منتشر ساخت. این مقالات همگی در تائید و تاکید بر کار سازمان یافته و تشکیلاتی و بر پایه تئوری انقلابی بود. او بر پیشانی همین مقالات نوشت که غبار را از چهره حزب توده ایران باید روبید و زخم هائی که رژیم شاه بر پیکر او نشانده را مرهم نهاد. تیزابی پزشک بود، اما این مرهم، مرهمی سیاسی - تاریخی بود. تیزابی، خیلی زود، پیش از آن که شکست بیراهه ها، بر چپ شتابزده و کم طاقت دو نیمه دهه های 40 و 50 ثابت شود و انقلاب از دروازه ای دیگر عبور کرده و شهرهای ایران را پشت سر گذارد کشته شد. در پی خیانتی که گفته می شود شوهر خواهرش در آن نقش داشت، برای چندمین بار و در پایان یک تعقیب و مراقبت پلیسی به دام ساواک افتاد و این بار در اوج اختناق که می رفت تا به رستاخیز شاهانه ختم شود. از خانه خواهرش باز می گشت و راهی خانه خویش بود که به دام افتاد. (در یادنامه ای که رحمان هاتقی در باره او نوشته، اشاره ای به همین خانه و زندگی دور از خانواده تیزابی نیز شده است.)

ساواک با نقشه قبلی تیزابی را در کوچه ای که به خانه اش ختم می شد محاصره کرد. به سوی او شلیک کردند اما نه به قصد کشتن او. می خواستند، اگر این بار زیر شکنجه کشته شد، بگویند در یک درگیری مسلحانه خیابانی کشته شده است. چنین نیز کردند. تیزابی را در حالی که چند زخم نیمه عمیق بر دست و پهلویش بود به شکنجه گاه کمیته مشترک بردند. شکنجه آغاز شد و همان گونه که پیش بینی کرده بودند تیزابی زیر شکنجه برای ابد خاموش شد. چند روز پس از دستگیری تیزابی، ساواک خبر کوتاهی را با عنوان "یک خرابکار در درگیری مسلحانه کشته شد" در اختیار مطبوعات گذاشت؛ و این همان نقشه و پیش بینی بود که کرده بودند.

در همان ساعات اولیه سقوط شهربانی و کمیته مشترک، از اتاق شکنجه ساواک و در کنار عکس های دیگرانی که زیر شکنجه کشته شده بودند، عکس تیزابی در کنار عکس "فاطمه اسکوئی" بر دیوار کشف شد. ساواک این قربانیان زیر شکنجه را برای ترس و عبرت دستگیر شدگانی که زیر شکنجه سکوت را نمی شکستند به دیوار نصب کرده بود. جای گلوله و شلاق و کابل بر پشت و سینه و پهلوی تیزابی شیار انداخته بود و چند نقطه بدنش در فاصله سینه و شکم را سوزانده بودند.

پس از سقوط اوین، پرونده کامل تیزابی همراه با چند عکس دیگر او نیز بدست آمد، که تقریباً مشابه همان عکس اتاق شکنجه کمیته مشترک بودند. حزب همه آن ها را یک جا در اختیار رحمان هاتقی گذاشت، تا در مجموعه ای از آثار و زندگی نامه تیزابی که هاتقی سرگرم آن

بود استفاده کند. بر سر این یادداشت ها و عکس ها نیز همان آمده که بر سر بسیاری از یادداشت ها و تحقیقات تاریخی تمام و ناتمام هاتقی پس از یورش دوم به حزب توده ایران. فصل زیبایی از این مجموعه به دورانی اختصاص داشت که تیزابی و هاتقی با هم تاریخ انقلاب کبیر فرانسه و انقلاب مشروطه را می خواندند و ضمن مقایسه، یادداشت برداری می کردند. کسانی که با آثار و حتی گزارش های مطبوعاتی هاتقی آشنائی داشته باشند نیز می دانند، که او تاریخ ایران را به قول اهل فن "خوب خوانده" بود!

شب های کوتاه و گرم تابستان، بر بام خانه پدری هاتقی، در انتهای نواب و در کنار فانوسی که پا به پای هاتقی و تیزابی می سوخت، آن ها تاریخ ایران را خواندند و شب های بلند زمستان بعد، در زیر کرسی نیم سرد خانه پدر تیزابی در خیابان پل چوبی تهران تاریخ انقلاب کبیر فرانسه را. پدر تیزابی که سر سه راه پل چوبی عطاری داشت و نسخه داروهای گیاهی برای مردم می پیچید، بعضی شب ها برای آن دو نوجوانی که پا به جوانی گذاشته و زیر دو پایه کرسی، تاریخ را شخم می زدند تا فکری برای آینده کنند، گلگاوزبان به خانه می آورد و مادر تیزابی آن را دم می کرد. آن نثر گر گرفته ای که هاتقی در وصف تیزابی از آن بهره گرفته، حاصل این دیر آشنائی است.

بخوانید:

" باید سراپا خوف و کابوس بود. باید از زندگی خود چیزی مهلک تر از نیش افعی و زهر هلاهل ساخت.

باید حتی مرگ خود را به صورت دشنه برای آخرین ضربت و سنگر پرطپشی برای آن هائی که رزم حاصل خیز ما را ادامه خواهند داد، در آورد. و باز، این هنوز کم است.

فرزندان "ارانی" و "روزبه"، هر ذره از خاطرات و هر قطره از یادگار هائی را که از خود به ارث می گذارند، اگر نه بذری از خرمن دانائی و حقیقت، لااقل باید شیاری از شخم زمین خون آلودی باشد که این خرمن مقدس را به بار می آورد.

جان عاشقی که این کلمات را گفت، اینک به آن عمل کرده است. از زیر خروارها خاک هم می توان در میدان رزم و طلب و فتح و لبخند شرکت داشت.

هفت سال پس از شهادت هوشنگ تیزابی، سخن او معنای فراخ تری یافته است. این پیشقراول نسل جدید توده ای که می خواست برای خصم طبقاتی و آئین آدم خواری و عالم خواری، طاعون و تازیانه و طناب دار باشد، پس از مرگ هنوز با زبان خاطرات فریاد می زند. اخگر می افشاند، نیرو و پهلوانی می دمد و بیشتر از بسیاری از جنبنده هائی که جای زنده ها را اشغال کرده اند، در رگ های حیات و ضربان قلب جهان حضور دارد. آنجا که زندگی به معدن معنی می رسد، مرگ کلام آخر نیست.

هوشنگ تیزابی از فاتحان نام آور شکنجه گاه های شاهنشاهی است. او سه بار به شکنجه گاه رفت و با تنی در هم شکسته، اما روحی آبدیده و گستاخ تر، این هفت خوان نام و ننگ را پشت سر گذاشت. در شکنجه گاه شهربانی گفته بود: " حتی اگر یک نفر توانسته باشد در این مسلخ تاب بیورد، مطمئن باشید من دومی هستم." و ایمان داشت که او نه دومین نفر، بل، یکی از فوج پر شمار دلیرانی است که در این دوزخ بی امان، چنگ در بی نهایت خویش انداختند و روح خود را به شیطان نفروختند.

در شکنجه گاه قزل قلعه او روزه سکوت گرفت. وقتی سخن گفتن قلب حقیقت را می شکند، سکوت طلاست.

درقصابخانه اوین تا آخرین مرز مقاومت و حماسه رفت و از آنجا پرواز بلند مرگ را آغاز کرد. نام او شبی است که از فراز همه زندان ها و شکنجه گاه های زمین می گذرد و به جان هائی که هنوز مرددند، نهیب می زند:

" رفقا! بن بستى وجود ندارد. دیوارهای خودتان را بشکنید، آن قشون یک تنه را از اعماق وجودتان صدا بزنید."

این نام متبرک را باید آن سان که شایسته اش بود، به تاریخ نویسان، ترانه سرایان و گویندگان ناب ترین قصه ها و حماسه ها سپرد.

این یادنامه، فصلی است از ماجرای نخستین شکنجه گاه تیزابی، داستانی که ممکن است در نظر برخی از دیرباوران آمیخته به اغراق بنماید، اما در نزد آن هائی که از نزدیک او را می شناختند، طرح عاجز و رنگ پریده ای از واقعیت خیره کننده او بیش نیست

تیزابی درقناعتی قدیس و ارمی زیست. با مختصرترین و یکنواخت ترین جامه، با ساده ترین و ارزان ترین خوراک، و تقریباً بدون هیچ گونه تفریح و تقنی. درشرع او حتی تماشای یک فیلم یا نمایش نامه اگر حالت وظیفه نداشت، جایز نبود. حدود وظیفه با معیارهای خشکی تعیین می شد. همه آنچه که در فعال کردن ذهن و سوق دادن او ره اعماق مارکسیسم و احاطه به مسایل اجتماعی موثر بود، جزو وظایف قرار می گرفت. در خارج از این خط، دنیا حرام بود. پارسائی برای او رفته رفته به صورت یک مسلک فردی درآمده بود.

هوشنگ در زندگی اش به نظر می رسید که با ذهنیتی مذهبی داوری می کند و با تعصبی افراطی، خود را از آنچه حرام یا حتی مکروه می شمارد تهی می کند. اما محرمات و مکروهات او آمیزه غریبی از عادات دیرینه و ادراک سیاسی و اجتماعی اش بود، که گاه با عقاید صریح و آتشین مارکسیستی اش در تناقض قرار می گرفت. از این جمله بود موضعش در برابر مشروب. گمان می رفت که حتی از آلودن دست خود به مشروب ابا دارد. اما این کراهت علی رغم ظاهر خرافی اش، نوعی عادت بود که از تلقینات دوره کودکی نشأت می گرفت و به مرور زمان به صورت آیین شخصی مستعدی درآمده بود.

سیگار نمی کشید، حتی چای نمی نوشید. ترجیح می داد استکان چای را با آب جوش پر کند و با دوحبه قند شیرینی رقیقی به آن بدهد. این قنداغ بی رمق - به جز آب، تنها مشروبی بود که او می خورد. هیچ وقت بیشتر از یک کراوات نداشت و این کراوات را با گره نسبتاً کوچکی در تمام مدت سال هر روز می شد برگردن او دید. کراوات ها از فرط تکرار به شکل آرم معروف او درمی آمدند. اما لباسش از این ثابت تر بود. آنقدر یک کت و شلوار را می پوشید تا فرسوده می شد. تکرار ملال آور و همه روزه لباس مانع از آن نبود تا پاکیزگی درخشان و وسواسی او خدشه دار شود. همه چیز در قامت او از فرط تمیزی تلالو داشت. شفافیت مطبوعی از او می تراوید. وقار او در این هاله نورانی دلنشین ترمی شد. روح جوانش چه زود خود را از هر جلوه و خود آرائی که طبیعت این سن و سال است پیراسته بود. ظاهرش خاکستری بود، بی شراره و خاموش؛ که در زیر آن آتش بی دودی لهیب می زد. او در این آتش ابدی دم به دم بیشتر ذوب می شد و به همان نسبت قشر خاکستر برگرد او ضخیم ترمی شد.

بلوغ و سوسه های جسم برای او حتی خاطره ای هم نبود. چه وقت اولین تب های هوس و تمنا، رنگ ها و نورهای تخیلی به سراغش آمده بود؟ در این باره ذهنش از ذهن یک مجسمه سنگی خالی تر بود. این دلی که از خرمی سرود می خواند، برای دیدن جنس مخالف کور بود. عشق استعداد می خواهد و در او استعداد دوست داشتن به وسعت حجم بشریت بود. با این همه تصادفی نبود که یک چهره زیبا و عطرانگیز و یک نگاه دعوت کننده در مسیر زندگی روزانه اش قرار نمی گرفت. چه بسا که طلوع یک لبخند در افق او نورپاشی کرد، ولی او نه حوصله و نه فرصت خیره شدن به این طلوع شاعرانه را داشت.

در لحظه هائی گذرا، که چون جای پای بی دوام ستاره دنباله داری در ظلمات خاطره های فراموش شده کورسو می زد، نگاه مهربان و نجیب دختری بر روی او سایه می گسترد. هوشنگ به ذهن خود فشار می آورد تا این خاطره غبار گرفته را مرور کند، اما گوئی قرن ها از این واقعه گذشته است. از آن نگاه شاداب که از پنجره خانه همسایه به او درود می فرستاد، جز تصویر رنگ پریده مبهمی بر جای نمانده بود. دخترک گاهی برای او سرتکان می داد. این اوج شرمگین یک دعوت بود در لایه ای از نجابتی سنتی، اما به چهره سنگی مجسمه، از نوازش این نسیم خنک کمترین هیجان و تاثیری راه نمی یافت. هوشنگ سیمای سنگی خود را می شناخت، سرانجام این جویبار باریک و غزل خوان، در نومییدی تدریجی خود، خشک شد. پنجره اتاق دختر دیگر باز نشد.

هوشنگ به سختی توانست احساس کند که چیزی رخ داده است. این ماجرائی نبود که مدتی او را به خود مشغول دارد. قلب او در سرزمین دیگری می تپید. سوء تفاهم به سرانجامی رسید که از یک شوق و طلب یک جانبه انتظار می رود.

هوشنگ نمی دانست چگونه به سال پنجم دانشکده رسیده است؟ در تمام این سال ها جز در شب های امتحان درس نخواند بود، در عین حال این شب های درس و کتاب ابعاد غول آسائی داشت. چند شبانه روز پیاپی یک کتاب یا جزوه درسی را می خواند و دوره می کرد و در هر شبانه روز یک ساعت و به ندرت دو ساعت می خوابید. خواب کبوتر دست آموز او بود. معلوم نبود این جثه کوچک، این همه طاقت و قوت را از کجا می آورد؟ اراده او عصای کهنی بود، که به آن تکیه می داد و با اطمینان، به سوی هر معضل و مسأله ای، گام برمی داشت. با این عصای سحر آمیزی توانست تا پشت دیوارهای محال برود. تعجب این جا بود که از امتحانات دشوار پزشکی با بهترین نمرات سر بیرون آورد، پیش از هر امتحان و پس از آن او در فعالیت های سیاسی غرق می شد.

غیبت هوشنگ، یعنی اسارت کوتاهش در زندان به او لطمه ای نزده بود. محفل های کوچکی که دور و بر او بودند به فعالیت های شبیح و ار خود ادامه می دادند. مانند سایه به درون تاریکی خزیده بودند و نجوای ملایم آن ها به صدای گنگ و عمیق شب می ماند. زندگی زیرزمینی از مبارزان شبیح و سایه می سازد، جای پائی نباید باقی بماند. صدائی نباید به گوش برسد. کینه خشمگین و ویران کننده باید در مهاردائی باشد. چهره باید چون نقاب نفوذ ناپذیری روح را بپوشاند. اما این فرو رفتن در یک نقش جاویدان و تظاهر به آنچه خود احتمالاً برضد آنی نباید در طبیعت تو رسوب کند. صافی و تعادل خود را باید حفظ کرد. سلامت اندیشه و روان بهترین سلاح مبارز سیاسی است. هوشنگ به این اشباح تعلق داشت و در دنیای مخفی ولی پر جنب و جوشش گاه از این سلامت ضرور فاصله می گرفت.

مدت ها بود محفل های کوچک او، که هنوز از انگشتان یک دست تجاوز نمی کردند از مرحله خود سازی فراتر رفته و ضمن انجام این فریضه تعرض می کردند. نخستین اعلامیه هایی که به نام گروه **میهن پرستان** منتشر شده بود، اینک دهن کجی کودکانه ای به نظرمی رسید. نویسندگان اعلامیه های سرخ و پرجنجال در دامنه جبال نامتناهی مارکسیسم به چشم اندازهای دیگری رسیده بود. حالا دیگر اعلامیه هایی که به ندرت منتشر می شد، امضا نداشت، اما می کوشید نگاهش را از پشت پلک های همیشه بینای مارکس و لنین به روی جامعه ایران بیندازد. هر روی داد و ماجرائی که در پشت آن معنای سیاسی خفته بود، می توانست بهانه انتشار یک شب نامه باشد. محتوای این شب نامه ها هنوز مزه آتش و احساسات می دادند، گرچه در آن ها گرایش روزافزون به یک متانت منطقی دیده می شد. بر این روال بود شب نامه هائی که پس از هجوم وحشیانه پلیس به دانشگاه منتشر کردند و صدای آن در سراسر دانشگاه پیچید. در این شب نامه با لحنی عصبی و هیجان زده "گستاخی رسوای" رژیم محکوم شده بود. چند سطری از این غرش جوان و نفرت آلود به این مضمون بود:

« رژیمن سرنیزه به دانشگاه احتیاج ندارد. دانش دشمن بردگی است و مکتب سلطنتی جز برده نمی تواند پیرورد. هیچ ملتی برده نیست، اگرچه همه سرنیزه های جهان این را بخواهند. صدای حق را به زور کماندوهای کر و کور ارتشی و فوج های اراندل و اوباش چماق به دست که بر سرفرزدان خلق ریختند خاموش کردند. آن ها با خون نورچشمی های ملت، صحن مقدس دانشگاه را رنگ زدند. جامه ها را برتن دختران دانشجو دریدند، استادان را به باد کتک گرفتند، آزمایش گاه ها را به شیوه سپاه چنگیز و تیمور زیر سم های خود کوبیدند، کتاب ها را به تاراج بردند یا پاره کردند و به آتش کشیدند... اینک دانشگاه فردای میدان یک جنگ مغلوب است. ما در یورش گرازها و کفتارهای شاه آموختیم که همه راه ها جز راه نبرد به روی ما بسته است...»

در این شب نامه، دانشجویان به شکل در سازمان های صنفی و سیاسی، در پرتو رهنمود های انقلابی دعوت شده بودند. هوشنگ با هر بذری که می افشاند، خرمنی را در خود درو می کرد. در جریان کار، همان پاهائی که در دوره جست و جو و کتاب خواندن با گام های کوتاه و بی وقفه پیش می رفت، قدم های فرسنگی برمی داشت. کار عملی او را می ساخت و هر دگرگونی تازه استعداد های جدید و شوق و نیروی فی البداهه ای را در او برمی انگیخت. اما عیب عمده هوشنگ این بود که گاه از امکانات عملی خود جلو می زد و بی مهیا برای صید موفقیت های بزرگ می رفت. در این لحظات او در سنگلاخ های ذهنی می افتاد و آنچه را که طی مدت ها با شکیبائی رشته بود، پنبه می کرد.

در کار انقلابی افسون و هیجان اغوا کننده ای نهفته است. مبارزه انقلابی، برای این که بار وظیفه اش را سالم به سر منزل برساند، حق ندارد اسیر این هیجان و افسون شود. حقیقت باید چون آب تربت، بر جادوی ذهن، پاشیده شود و آن را باطل کند.

هوشنگ برای این که دست و بال خود را بیشتر باز کند، از خانواده جدا شد و زندگی نسبتاً مستقلی را در پیش گرفت. این **اشتباه فاحش** او بود و با این اشتباه مطمئن ترین سپر ایمنی خود را به دور انداخت. برای یک انقلابی هیچ پوششی بهتر از **زندگی عادی** نیست. زندگی در میان خانواده در عوض قیودی که به مبارزان تحمیل می کند، آن ها را در پناه خود می گیرد و حمایت می کند. این طبیعی ترین دژ جنگی است.

هوشنگ در نظر داشت به یک وسوسه های قدیمی خود جامه عمل بپوشاند و یک نشریه سیاسی و ایدئولوژیک ماهانه به راه بیندازد. او از مسائل چاپ و نشر اطلاع زیادی نداشت. بی باک، معتقد بود در جریان کار همه چیز رو به راه می شود، کاستی ها و نابلدی ها و بی تجربه گی ها ترمیم می یابد. می گفت:

" وقتی ایمان در بساط باشد، هیچ قفل و دری غیر قابل عبور نیست "

مقدار زیادی حروف جائی دست و پا کرد و چند تا از رفقای دانشجو را برای همکاری برگزید و گام های بعدی را برداشت. این رهنمود شعاری که می گوید: " یک قدم در چاه، قدم دیگر در شناسائی راه " در شرایطی نظیر ایران رهنمود کهنه و ازسکه افتاده ای بود. چاه هائی هستند که عمیق و ظلمانی و پرخطرند، اعماق وهم آلود این چاه ها، قلمرو رطیل های سمی، عقرب های جرار و مار و افعی و خرچنگ و هزار پاست. از کنار این چاه ها حتی نباید عبور کرد. برای این که راه را از چاه شناسائی تنها شانس اینست که به تجربه دیگران تکیه بدهی، در آن غوطه بخوری، تلخی شکست های دیگران را توی دهانت مزه مزه کنی و از وجود ضربت دیده و شکاف خورده آن ها بالا بروی، آن شاعره احساساتی حرف مفتی زده که گفته تا سرخود من به سنگ نخورد معنی سنگ را نمی فهمم. این مثل آنست که بگویی تا سرما گور را با پوست بدن خودم نچشم معنی مرگ را نمی فهمم. ما باید بیاموزیم که علاوه بر وجود خودمان در وجود دیگران زندگی کنیم، در دیگران بمیریم و در وجودهای

تازه تری دوباره متولد شویم. باید یگانگی خود را با بشریت فنا ناپذیر دریابیم و حس کنیم و سهم خود را از این وجود تناورتاریخی مطالبه نماییم. در این صورت می توانیم در سیلی جانانه ای که در آن سوی جهان بر گونه ای نواخته می شود مفهوم درد را بشناسیم. اولین سقوط هوشنگ در یک چاله بود که برای جستن از آن بهای کمی پرداخت. اما این بار او پایش را درست در وسط یک چاه عمیق گذاشت. او وقتی حجاب خانواده را از گرد خود فرو افکند، در واقع خویشتن را در زیر نورافکن و در تیررس دشمن قرارداد. این همان اشتباهی بود که چند سال بعد چریک ها مرتکب شدند و خود را از خانواده و آن گاه از مردم جدا کردند و مثل آن ماهی که از اصل خود، یعنی آب پرید، خویشتن را بدون آینده کردند. موقعی که ماموران به خانه جدید هوشنگ ریختند او تا چاپ اولین نشریه، چند هفته بیشتر فاصله نداشت. همراه هوشنگ سه نفر دیگر هم بازداشت شدند که یکی از آن ها به زودی آزاد شد. دوتای دیگر در شکنجه گاه شهربانی دهان باز کردند و بیشتر از حجم دهانشان حرف زدند. اما هوشنگ راه دیگری را آغاز کرده بود:

هفت خوان حماسه و درد....

بازجویی با دشنام و مشت و سیلی و لگد شروع شد. در میان این باران بی امان دژخیم فریاد زد:

همه چیز را بگو!

و بی آن که منتظر پاسخ باشد، با چند ضربه مشت او را به گوشه ای پرتاب کرد. هوشنگ با لحنی مستاصل پرسید:

چه چیز را باید بگویم؟

با صدایی که بیشتر به پارس سگ خشمگین شبیه بود شنید:

- همه آنچه را که باید بگویی

- ولی من نمی دانم چه باید بگویم.

سگ درنده ای که در آن سوی چهره دژخیم نشسته بود و خرناسه می کشید، بر بی تابی خود افزود:

- والدالزنا ی چموش، خودت را به موش مردگی نزن، تو می دانی من چه می گویم.

هوشنگ تجاehl کرد:

- نمی دانم... واقعا نمی دانم

مشت پتک وار استوار فربه و درشت استخوان شهربانی روی گونه اش فرود آمد. مزه شوری نوی در دهان هوشنگ ریخت، یک دم سرش گیج رفت، تلوتلو خورد و به زانو درآمد. استوار نخراشیده و قوی هیکل او را زیر ضربات لگد گرفت، در همان حال فریاد جنون آمیز او در گوش های هوشنگ می پیچید:

- حرام زاده، خودت را به کوچه علی چپ می زنی؟ چنان دهانت را باز می کنم که به جای حرف چهچه بزنی.

کلمات دژخیم بیشتر از مشت ها و لگدهای او هوشنگ را کلافه می کرد. این روح محبوب در سراسر عمر کوتاهش به هیچ کس اجازه نداده بود او را تحقیر کند و یا کلام سبکی بارش کند. دژخیم، لجن روحش را با کلمات بیرون می ریخت، در همان حال با موهای آشفته، صورت متورم و عرق کرده، دهان کف آلود و نگاه عصبی و وحشی به هوشنگ هجوم می برد.

- چرا خفه خون گرفته ای؟ حرام زاده، حرف بزنی. اینجا آخر دنیا است، اگر تکه تکه ات کنم، آب از آب تکان نمی خورد.... این جا تسمه از گرده از تو بزرگ ترها کشیده اند. لوس بازی را کنار بگذار. دیو هم باشی ساخت را می شکنم. اما اگر زیادی بد قلقلی و لج بازی کنی و بخواهی ادای آرتیست ها را در بیاوری مجبورم به جای شاخ، گردنت را بشکنم. چند تا فحش آبدار و متعفن دیگر نثار هوشنگ کرد و با زانو محکم به شکم او نواخت.

سیمای هوشنگ غرق خون و عرق بود. احساس می کرد ضربان قلبش از تیک تاک ساعت مچی اش پیشی گرفته است. شقیقه هایش می سوخت. دلش آشوب می شد، ولی دردی حس نمی کرد. انگار تمام استخوان هایش را در یک هاون بزرگ سنگی کوبیده و خرد کرده بودند، بی آنکه به او مجال چشیدن درد را داده باشند. حس شرم آلودی که با اولین دشنام ها چون مه رقیقی در فضای سینه اش متراکم شده بود، اینک به خشم مهاجمی بدل می شد. وقتی دژخیم با لهجه آذری آب نکشیده، آخرین " حرام زاده" را مثل چکش برفرق او نواخت، هوشنگ ناگهان منفجر شد:

اگر یک بار دیگر فحش بدهی، حسرت شنیدن یک آه را هم به دلت می گذارم.

گاهی کینه به اندازه عشق نیرومند است. عشق زندگی است و کینه مرگ. عشق و مرگ پهلوان های بی باکی اند که از آغاز تا فرجام زمان نبرد می کنند و پشت یکدیگر را به خاک می ساینند، بی آنکه هر فتح، آخرین فتح باشد و هر شکست، شکست نهایی. در قلب هوشنگ ذخیره پایان ناپذیری از کینه انباشته شده بود، در فریاد آمرانه هوشنگ این کینه شوم طنین انداخته بود. دژخیم نخست یکه خورد، چند ثانیه با حیرت این قربانی کوچک اندام و شکننده را که به طرف او خیز برداشته بود، برانداز کرد و بعد چون آوار بر سر او خراب شد. این بار از چنگال هایش هم مدد گرفته بود.

صدای باز شدن در، لحظه ای این صحنه را متوقف کرد. در آستانه در مردی آراسته، با موهای جو گندمی، صورت استخوانی، نگاه نافذ و لب های متبسم ایستاده بود. صدایش مثل چهره اش پراز مهربانی و تبسم بود:

دست نگهدار دوست جوان ما را زیادی اذیت می کنی.

به طرف هوشنگ رفت، او را از زمین بلند کرد. با لحن پدرا نه ای گفت:

پسرم، عصبانی نشو، این ها آدم های زمختی هستند، نمی دانند با یک روشنفکر چطور باید حرف بزنند. تو یک دکتری، گل سرسبد جامعه ای، سعی کن عاقل باشی، احترام و عزت هر کس دست خود اوست. اگر نمی خواهی مثل چاروادارها با تو رفتار شود و به لجن بکشندت، باید با ما راه بیایی. من خیر تو را می خواهم. هر چه باشد من و تو اهل یک مملکتیم، مال یک آب و خاکیم، دلم نمی خواهد با یک جوان تحصیل کرده و روشنفکر وطنم مثل قاطر های چموش رفتار شود. حرفی را که باید دست آخر بزنی، همین حالا بزن و جاننت را خلاص کن... هر چه از تو می پرسند بنویس و برو دنبال کار و زندگی. حیف نیست جوانی مثل تو به جای به تور انداختن این همه دختر خوشگل که توی این شهر ریخته، پشت میله ها و دیوارها خودش را پیر کند؟

هوشنگ می دانست که تازه وارد میر غضب دیگری است که ماسک لبخند به چهره زده است. وقتی رعب و تهدید کاری از پیش نمی برد، باید با حربه دیگری وارد گود شد.

تازه وارد با تاجر و دل سوزی ساختگی دستش را روی شانه هوشنگ گذاشت. با دستمال رگه خون را از گوشه لب و روی چانه او پاک کرد، دعوتش کرد روی تنها صندلی انتهای اتاق بنشیند و بعد دستور چای داد.

دژخیم اولی با نگاهی تاریک و کینه توز در گوشه ای ایستاده بود و عطش سرکوب شده ای درنی نی چشم هایش ذوب می شد. از این که نتوانسته بود با اولین یورش کار را یکسره کند و این گرگ کوچک شرور را رام کند، عضبناک بود. اما هنوز قطع امید نکرده بود. منتظر بود تا همکار ساحرش نیز که خنجر هایش را در آستین پنهان کرده بود، در برابر یک دندگی این گرگ جوان خسته شود و دوباره صحنه را به او بسپارد. از هم اکنون در ذهنش بساط شکنجه را پهن کرده بود: سیخ و درفش و شلاق و منقاش و اجاق برقی و تابوت میخ دار.... میل مقاومت ناپذیری در وجودش در حال طغیان بود. رویای شوم خود را قطره قطره می مکید و

کیف و لذت حیوانی ناشی از آن را مثل دود سیگار تا ته ریه اش می فرستاد. جانوری که از رنگ خون شادی می کرد در ضمیرش سم می کوبید و عربده های دیوانه وار سر می داد. هوشنگ گفت:

- من هنوز نمی دانم چه باید بگویم.

میر غضب مهربان گفت:

- این همه حروف چایی را می خواستی چه کنی؟

- معلوم است، می خواستم چیزی با آن چاپ کنم.

- چه نوع چیزی؟

- شاید اعلامیه.

- چه نوع اعلامیه ای؟

- درست نمی دانم.

باز هم آمدی که نسازی. تجاهاول کردن و بیهوده به این در و آن در زدن، جز آن که کارت را پیچیده تر کند فایده دیگری ندارد. با ما رو راست باش، توی خانه تو مقداری کتاب و جزوه مارکسیستی پیدا شده، مقداری هم ترجمه های کمونیستی و ضاله به خط خودت. لابد می خواستی این آثار را تکثیر کنی؟ این چطور است؟

- بله.

- چه کسانی با تو همکاری می کنند؟

- هیچ کس.

- چطور شد به فکر چاپ آثار مارکسیستی افتادی؟

- این آثار را می پسندم.

- جزوه ها را از کجا آورده ای؟

- خریده ام.

- از چه کسی؟

- از توی خیابان.

- کدام خیابان؟

- یادم نیست.

مرد لبخند سردی زد. داشت یواش یواش از کوره در می رفت. با صدای بیگانه تری پرسید: رفقایت را معرفی کن، دیگر از تو هیچ چیز نمی خواهیم. به مقدسات قسم اگر اسم رفقایت را به ما بگوئی با احترام تمام آزادت می کنم...ها؟ چه می گویی؟ معامله از این بهتر؟ هوشنگ ساکت بود.

مرد فریاد زد:

پس زبان خوش خرجت نمی رود؟ مانعی ندارد. هر طور بخواهی همان طور با تو رفتار می شود.

در گوش های هوشنگ گویی پنبه فرو کرده بودند. حرف های میر غضب هیچ عکس العملی در او بر نمی انگیخت. سکوت و خونسردی او جلاد را نیش می زد.

مرد سعی کرد خشمش را فرو بخورد. با لحن خفه ای اتمام حجت کرد:

این آخرین شانسی است که به تو می دهم. بدا به حالت اگر از آن استفاده نکنی. آن وقت دیگر از دست من هم کاری ساخته نیست.

سینه به سینه هوشنگ ایستاد و در چشم های او زل زد:

- اسم رفقایت را بگو.

- من رفیقی ندارم.

مرد چون ترقه ای از جا جهید. صورتش مثل شاه توت سیاه شد. چروک های ریزی چهره اش را مچاله کرد و برق نوک تیزی توی چشم هایش ظاهر شد. با صدائی که به جیغ تیز گربه خشمگینی می ماند هوارکشید:

پسر پرروی مفرگی، به من جواب سربالا می دهی... زبان صاحب مرده ات را از حلق بیرون می کشم... تخم جن وطن فروش. بلائی به سرت بیاورم که ساعتی هزار بار آرزوی مرگ کنی. و با انگشت به دژخیم اولی که در گوشه ای کز کرده بود و با التهاب پرامیدی او را زیر نظر داشت اشاره کرد. دژخیم فربه مانند سگ گرسنه ای که از قلاده رها شده باشد، با چند جست و خیز خودش را از اتاق بیرون انداخت و دمی بعد در حالی که لبخند مظفرانه ای بر لب و شلاق کابل مانند در دست داشت، در آستانه در ظاهر شد. خرده ریزه های دشنام بر لب نیامده ای از زیر دندان هایش بیرون می ریخت.

تلخ و خون آلود و کرخت کف زمین افتاده بود. از فرط درد دیگر دردی احساس نمی کرد. عضلاتش در حال تجزیه شدن و از هم پاشیدن بود. پاهایش مثل دو تا متکا بی حس و سنگین روی زمین دراز کشیده بودند. توی جمجمه اش باد شدیدی می وزید و کسی در باد فریادهای دیوانه و ارمی کشید.

هوشنگ درحالتی بین خواب و بیداری، دریک خلسه افیونی و رخوت آلود رها شده بود. گویی نفس نمی کشید. اما تمام سلول هایش گر گرفته بود. کفش به پا نداشت. از نوک انگشت کوچک پای چپش خون قطره قطره می چکید و روی زمین، در باریکه ای طولانی دلمه می بست. روی این انگشت خونین، ناخنی دیده نمی شد. به جای آن تکه ای گوشت برجسته و تاخورد که خون سیاه خشکیده ای در نسوج آن ماسیده بود و عصاره گرمی را چکه چکه گریه می کرد، دیده می شد. کف پاهایش متورم و بنفش رنگ و پر از نقش های نوار مانند سرخ و سیاه بود. تازیانه نقاشی های جنون آمیزی می کشد. تمام بدنش را با این نوارهای سرخ و سیاه و کبود و قهوه ای رنگ پیچیده بودند.

روی گونه هایش، زیرچشمش، روی گردنش، در پهلوهایش ضربه ها و مشت ها، لکه های درشتی مثل مرکبی که روی کاغذ خشک کن پخش شده باشد، به جا گذاشته بودند. به نظر می رسید لگدهایی که بی دریغ برشکمش نواخته بودند روده هایش را تکه تکه کرده است. نخست حالت دل به هم خوردگی و تهوع داشت، اما بعد سوزش خشکی که در گلویش بود در حجم شکمش پخش شد و پنداری معده و قلب و جگر و روده هایش را نوب کرد. درد و تهوع هم در این مایع مذاب جوشان حل شد.

ساعت ها از انتقال جسد نیمه جان هوشنگ از شکنجه گاه به این سلول کوچک نیمه تاریک می گذشت، اما او چیزی حس نمی کرد. در تونل غریب و مه آلودی که تا ابدیت امتداد داشت، سیرمی کرد. بار جسمش را بر زمین گذاشته بود و در حالت سماع و بی خودی احساس می کرد جهان زیرپای اوست. قادر به ادراک آنچه در پیرامونش می گذشت نبود. نمی توانست موقعیت منطقی خود را دریابد، اما گویی احساساتش به طرزی خرافاتی و غیر عقلانی قوت گرفته بود.

در دنیایی هذیانی ... در حالتی شبیه به اغماء. خیال می کرد که اندام هایش کش می آیند و از او دور می شوند، پاهایش مثل ریسمان جادوگران بزرگ و بزرگ ترمی شد و روی زمین چون مارمی لولید. پاهایش مانند تنه درختی که فصل ها و سال ها را دریک لحظه ساحرانه پیموده باشد، با سرعت عجیبی رشد می کرد... و وجود هیولایی او که جرم و وزنی نداشت، معلق میان زمین و آسمان شناور بود. دیواربین اندیشه و خیال خراب شده بود.

هوشنگ همان طور که بی هوش و سلاخی شده روی زمین لخت افتاده بود، از پشت پلک های بسته اش ناظر جهان اسرار آمیزی بود که هزاران ترک خورده بود. صداها، رنگ ها،

بوها، تصاویر و خاطرات، بی هیچ نظم و ترتیب بر او نازل می شدند و از وجود او عبور می کردند:

صدای تازیانه و بعد فریادهای درد آلود خود را می شنود... اما این تصویر زود آب می شود و جای خود را به صحنه دیگری می دهد.

دژخیم با منقاش ناخن پایش را می کشد. درد و فریاد در گلویش گره خورده است. از تمام وجود دژخیم فقط چشم ها و دهان او را می بیند. دهانی با دندان هایی که هر یک به یک کله قند بزرگ و نوک تیز و نیمه زرد شبیه اند، و چشم هایی اغراق آمیز که چون چشم های نهنگ گرد و شورو از حدقه درآمده اند.

و باز فریاد... فریادی که طنین انسانی ندارد، غریزی است و در عمق طبیعت وحشی آن غارنشینان باستان روزه می کشید.

دژخیم منقاش خون آلود را جلوی چشم های او گرفته است. چیزی سفید، با زائده ای قرمز توی دهان منقاش است. هوشنگ ناخن خود را می شناسد. گوشت خود را می شناسد، خون خود را که هنوز بخار از روی آن بلند می شود، می شناسد. بی آنکه گریه کند، اشک پهنای صورتش را پر کرده است. لبانش را از شدت بی تابی به دندان می گزد. طعم شور و گسی توی دهانش راه می افتد.

دژخیم چنگ در موهایش انداخته است و آن را می کشد و با یک جور برانگیختگی غیرعادی سرش را به دیوار پشت سر می کوبد. صدائی دوردست مانند طبل در گوش های هوشنگ می پیچد:

تام... تام... تام... تام... تام....

دژخیم از خود بی خود شده است، سر او را محکم تر به دیوار می زند... و باز می زند. طبل ها با ریتم تند تری غرش می کنند:

تام... تام... تام... تام... تام....

هوشنگ سرسام گرفته است. صدای طبل از درون مغز او، از توی پرده های گوشش، از درون شقیقه هایش می آید، او را چون آوار در زیر می گیرد. هوشنگ دارد نعره می زند و با ناخن هایش پوست دست خود را می خراشد...

زمان چون خاک نرمی از لای انگشت های هوشنگ می ریزد، او در انتهای دنیا ایستاده است، در مقطع حیات و حقیقت. حالا دیگر از همهء قامت فریه و گوشتالود دژخیم جز چشم های او نمی بیند. این چشم ها هر یک به اندازه یک سینی مسی بزرگ اند و پیوسته بزرگ تر می شوند. دژخیم در میان نفیرهای بلند و عربده های منقطعش مدام تکرار می کند:

والدالزنا... بگو....

دندان های هوشنگ کلید شده است. صدای دژخیم انگار از جهان دیگری می آید. هوشنگ معنی کلمات او را نمی فهمد.

- حرف بزَن ... یالله حرف بزَن ولدالزناى حقه باز...

لب های هوشنگ تکان می خورد، ولی صدائی به گوش نمی رسد. کلماتش له و پوک شده اند، حباب شده اند.

دژخیم از خون او و عرقی که از همه جای بدن خودش سرازیر است خیس شده است. فقط قربانی نیست که از پای درآمده، جلاد خسته تر و مفلوک تر است.

صدای طبل او ج گرفته است:

تام... تام... تام... تام... تام....

هوشنگ در ته مانده یک هوشیاری پریده رنگ، نوک پوتین زمخت را روی صورت و دهانش احساس می کند. پس از آن پرده می افتد. تاریکی او را می برد... هوشنگ در همان حال که در کف سلول کوچکش ولو شده، تصاویر شکنجه گاه را به صورت درهم و برهم

مرور می کند. شیرازه ذهنش پاره شده است. تصویرها خودشان می آیند و می روند: هرزه، بی قاعده، و تقریباً بدون مفهوم.

در ذهن رنج کشیده هوشنگ دریچه ای باز می شود. دختر همسایه لبخند می زند. با نگاهش که بوی عرفان می دهد، به او سلام می کند. گیسوان غم انگیزش از پنجره می آویزد و باد این خزه های سیاه و معطر را می آورد و روی هوشنگ می کشد. هوشنگ احساس سرما می کند. گیسوان او را به دور خود می پیچد.

چه سرمای بی رحمی!

گویی در اعماق یخ های قطبی دفنش کرده اند. می لرزد...

گیسوان غم انگیز دخترک بوی حریر و ابریشم می دهد.

آه، مرا با گیسوانت بپوشان.

هنوز باد می آید. شیخ دختر در باد می لرزد و محو می شود.

هوشنگ کف سلول غلت می زند و دوباره در تاریکی عمیق و بی انتهای درونش سقوط می کند.

مرا بپوشان.... مرا با گیسوانت بپوشان.

در بین واقعیت و خیال دنیایی است به نازکی نسیم، لغزنده و فرار. لحظه ایست که تنها با پاهای حس و رویا می توان در آن قدم گذاشت، اما در همین لحظه گذرا و بی طول و عرض می شود غرق شد و فرو رفت و سال ها و جهان ها را از سر گذراند. در این دنیای مرموز و غبار آلود، هم واقعیت وجود دارد و هم خیال، و در عین حال نه واقعیت در آن حاکم است نه خیال. آمیزه ایست از این هر دو، بی آن که هیچ یک از آن ها باشد.

هوشنگ با تندی که هیچ جای سالمی در آن نبود، با تندی که چون تنور او را می سوزاند و در گيجی و خماری ای که به مرگ کاذب می ماند، در این نقب مبهم و اثیری فرو می رفت. درست مثل خاشاکی که در خلاء رها شده باشد. و خاطره ها، ماجراهای قدیمی، افکاری بی شکل و گرد و خاک گرفته، از او جدا می شدند، جسمیت می یافتند و دوباره به سوی او بازمی گشتند.

هجوم کماندوها به دانشگاه ... جنگ تن به تن دانشجویان با این گلابیاتورهای شاه... پاره کردن لباس دختران دانشجو...

هوشنگ از خشم می لرزد. کماندوها چون گله های گرگ دو دختر دانشجو را که از سایرین عقب مانده اند محاصره کرده اند. زمین دانشگاه از لکه های خون، پاره های آجر، شکسته های چوب، ورق پاره های کتاب های درسی، تکه هایی از البسه دانشجویان، پر شده است. عده ای از کماندوها به ساختمان دانشکده ها یورش برده اند. درها و پنجره ها و شیشه ها را می شکنند، وسایل آزمایشگاه ها را زیر سم های خود می کوبند، عربده می کشند. چند تا از دانشجویان را از طبقات بالا ساختمان ها به کف زمین پرتاب می کنند...

حالت استقرار به هوشنگ دست داده است. از درد و ناتوانی به خود می پیچد. فریاد می زند... فریاد می زند...

کلماتی آشنا و شعله ور در فضای دانشگاه طنین می اندازد:

اتحاد... مبارزه... پیروزی...

و این خروش نیرو و اعتقاد است.

یک دسته از دانشجویان که از برابر گوریل های حکومتی در حال گریزند با شنیدن این صدا می ایستند.

کماندوها هم می ایستند. و دو طرف با هم گلاویز می شوند.

اتحاد... مبارزه... پیروزی....

هوشنگ بغض کرده است. از هیجان و اندوه می خواهد منفجر شود.

بی شرم ها... کفتارها...

صدایش بی طنین است. مثل پنبه سبک و تو خالی است. یکی از کماندوها گیسوان دختر دانشجو را به دور دست می پیچد و او را روی زمین می کشد. چند تایی دیگر دارند لباسی را بر تن دختر دومی که از شرم و ترس گریه می کند، پاره پاره می کنند.

مغول ها برگشته اند. تاریخ به عصر حجر می نگردد. سر نیزه های خون آلود... مشت های گره کرده... لنگه کفش هایی که این طرف و آن طرف افتاده اند... قطره های خون... گل های پامال شده باغچه ها... دگمه های شکسته روی زمین... جنازه ها، جنازه هایی که هنوز مرگ خود را باور نکرده اند.

موج های خاطره از پس هم می آیند و یکدیگر را می پوشانند، ذهن هوشنگ دوباره چون قایقی در میان آب های تاریک به راه می افتد. و زمانی که این قایق به ساحل می رسد، هوشنگ به آرامی چشم می گشاید. تنها حقیقت موجود و لمس شدنی چراغ کم نور سلول است که بر او می تابد. و از این حقیقتی تر، درد، دردی غیر قابل تحمل... هفت شب و هفت روز با دژخیم در نبرد بود. دژخیم گفته بود:

- هیچ شانسی برای تو وجود ندارد.

هوشنگ گفته بود:

- خواهیم دید.

و دوباره با هم گلاویز شده بودند.

در این یک هفته که هر لحظه اش یک روز و هر روزش یک سال می گذشت، هوشنگ آب شده بود. از او اسکلت عبوسی باقی مانده بود که با حرکاتی مصنوعی ادای زنده بودن را در می آورد. در چشم هایش انگار فلفل پاشیده بودند، سرخ و آماسیده و دردناک بود. پلک هایش سنگینی می کردند و با تنبلی غیر عادی روی هم می افتادند و همان طور باقی می ماندند. هوشنگ نیروی زیادی صرف می کرد تا آن ها را از هم جدا کند. و نگاه کدرش را که تنها عضو زنده و پر خاش جوی وجودش بود، در کاسه پر از زهر چشم های دژخیم بیندازد.

دژخیم نخست دو نفر و بعد سه تا و سرانجام چهار تا شدند. هوشنگ اما تنها بود و در این تنهایی محاصره شده، هر روز احساس می کرد بیشتر سائیده و فرسوده می شود. سعی می کرد قوای از دست رفته را ترمیم کند، رخنه هایی را که در برج و باروی مقاومت او پدید آمده بود پرسیازد و به پایداری خود تا مرز مرگ و ایمان ادامه دهد. می دانست که دژخیم برای ضعیف کردن او هر نوع رابطه اش را با دیگران و با جهان خارج بریده است. تنهایی کمبود لنگ لنگان، سینه خیز، با تکیه بر دست هایش، می کوشید رو در روی دیوارهای سلول خود بایستد و نوشته های آن را بخواند. این عبارات کج و معوج را کسانی که پیش از او از این جهنم گذشته بودند، با ناخن، گچ و زغال نوشته بودند. آن ها پاره ای از روح دلپرو سرسبز خود را در این کلمات به جا گذاشته بودند. هوشنگ از پشت دیوارهای قطور تنهایی خود دست های زخم دار و با اراده آن ها را احساس می کرد که به سوی او دراز شده اند تا دست هایش را بگیرند.

با حالتی مجذوب شده شروع به خواندن می کرد:

رفیق، طول زندگی به چه درد می خورد، به عرض آن فکر کن.

و چند متر آن طرف تر کلماتی نظیر این:

تا وقتی تو مقاومت می کنی، پیکار خلق ادامه دارد.

و سرانجام شعری از ناظم حکمت:

" من در این نیمه شب،

و در سیاهی این مغاک نیز تنها نیستم.

من ملت، ملتی جاودانه

و در صدای خویش نیرویی پاک دارم.
که می تواند از خامشی ها بگذرد."

هوشنگ حس می کرد دستی که از آن سوی دیوار به سوی او دراز شده است، با فشار خرد کننده ای انگشت هایش را می فشارد. از سر انگشت های این دست نامریی جویباری زمزمه گر در تنش می ریخت که به او جلا می داد، خستگی اش را می شست.
بیشتر جملاتی را که روی دیوارها بود، خط خطی کرده بودند، بعضی را تراشیده بودند، اما برخی هنوز از تطاول و دستبرد مصون مانده بودند. جملات آسیب دیده اغلب اندک گرمایی داشتند و معانی دم بریده و در عین حال مانوسی را با لکنت زمزمه می کردند:
زند باد....

ننگ و نفرت بر....

هوشنگ از نوشته دوباره زنده می شد، آن عشق و نفرتی را که برای یک جهاد عظیم لازم داشت، در خود مهیا می دید.

به این ترتیب هوشنگ در جنگ و گریزی که همه ذرات وجودش را در آن بسیج کرده بود، قدم در هفته دوم شکنجه گاه گذاشت. اما زمان به او لطفی نداشت. لحظه ای فرا رسید که حتی نیرو و الهامی که در شعارها و جملات روی دیوارها بود، برای بازگرداندن قوای تحلیل رفته اش کافی به نظر نمی رسید. آن روز میرغضب خش و هار در سایه خزید و دژخیمی که ماسک لبخند بر لب داشت دوباره بازگشت. سعی کرد لحن مجاب کننده ای داشته باشد:

دیوانه، از خرشیطان بیا پائین. این ره که تو می روی به ترکستان است. اگر یک جو عقل توی این کله پوکت بود، حالا این جا نبودی.

با این همه بلا و بدبختی که برای خودت خریده ای چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟ که محرم اسراری؟ قهرمانی؟ به افکار و ایده های مومنی؟ گیرم که چنین باشد. جانم، عزیزم، عمرم، هر چیزی راهی دارد. این جور که تو می تازی راهت یک سر به قبرستان ختم می شود. تازه چه کسی قدر این همه فداکاری را می فهمد؟ چه کسی می داند که تو مثل یک توسو مردی یا یک قهرمان؟
هوشنگ گفت:

- خودم

دژخیم سر تکان داد.

اشتباه می کنی، یک آدم معمولی اما زنده به مراتب از یک قهرمان مرده بیشتر ارزش دارد.
هوشنگ گفت:

ولی خیلی از آن ها که تو خیال می کنی زنده اند، جنازه هایی هستند که فقط تاریخ دفن شان به تعویق افتاده.

به دنبال این گفت و گوی بی ثمر و تحریک آمیز، دژخیمان شش ساعت متوالی هوشنگ را لگد مال کردند. روی زخم های پایش دوباره تازیانه زدند. کفل ها و مردی اش را با سیگار سوزاندند و وقتی از هوش رفت دو باره به هوشش آوردند و کار را از سر گرفتند. هنگامی که پیکر در حال نزع هوشنگ را به درون سلول پرتاب می کردند، دژخیم با آن صدای گفتار مانندش زوزه کشید:

بازی هنوز تمام نشده، یک ساعت دیگر برمی گردم. اگر تا آن وقت زنده باشی، با دست های خودم به درک می فرستم.

انگار شمع آجینش کرده بودند. از سطح بدنش آتش و درد برمی خاست. حتی فکر کردن برایش نوعی درد کشیدن بود. حواسش را متمرکز کرد تا لختی بیندیشد، اما افکارش از او می گریختند. می خواست در این اندیشه های گسسته چنگ بیندازد و برای ساعتی دیگر که

دژخیم برای نبرد نهایی بازمی گشت نقشه ای بکشد، ولی احساس می کرد که قادر به این کار نیست. هوش و حواسش سر جا بود، اما اندیشه اش نه. گوئی میخ قطوری را وسط مغز سرش کوبیده بودند.

زمان منجمد شده بود. هیچ چیز حرکت نمی کرد. نور سرخ فام لامپ بریده بریده بر او می تافت، مثل شیری که لخته شده باشد، هوشنگ احساس می کرد درمیان این نور کمرنگ و وارفته درحال حل شدن و منتشر شدن است. درد در او به عجز تبدیل می شد. برای اولین بار در زندگی احساس می کرد که نمی تواند. به خودش نهیب زد:

- حیا کن ... برخیز.... هنوز می توانی رنج بکشی.
هوشنگ نالید:

- نمی توانم.

خودش بود که به خودش پاسخ می گفت. اما نه، آن که به او نهیب می زد خودش نبود، سایه لغزانی بود که پوست او را شکافته و بیرون خزیده بود. چه شبی! هوشنگ گمان می کرد خود را در آینه می بیند، با شگفتی پرسید:

- تو کیستی؟

- من آنم که از تو به ستوه آمده است.

- ولی من ترا نمی شناسم.

- مرا باز خواهی شناخت.

- نیرویی برایم نمانده است.

- از من نیرو بگیر.

- نمی توانم.

- دست هایت را به من بده.

به تو اعتماد ندارم.

- به من و خودت اعتماد کن.

- من تمام شده ام.

- درد تو همین است. کاری بکن، از قعر رنج و شوربختی خود قیام کن.

- دست هایم مال من نیست، پاهایم مجروح است.

- زخمت را دور بریز، به دردی که ترا از پای در آورده تکیه بده و به ستاره های چنگ ببنداز. جرات داشته باش. با آخرین قطره هستی ات به آن بخش از وجودت که تباه شده هجوم ببر و آن را دو باره تصرف کن. در هر ذره از تو قدرتی است که با آن می توانی جهان را ویران کنی، کافی است که این روح فنا ناپذیر را بخوانی.

- چگونه؟

- او را صدا بزن، او از زیر لایه های سنگین فراموشی تو بیدار خواهد شد.

- صدایم طنینی ندارد.

- با صدای من او را بخوان.

- تو کیستی، ای که صدایت جهاد و شبیخون است. چه لحن آشنا و مغروری داری.

- من معنی توام. من از تبار تو می آیم، تاریخ از زیر پاهای برهنه و خونین من گذشته است. در زیر پیراهنم جای هزاران داغ و زخم و تازیانه است. در چشم های دردناک من نگاه کن. چطور مرا نمی شناسی؟

- نامت را به من بگو. می خواهم این طلسم را در مشت داشته باشم.

- من هزار بار مرده ام و باز هزار بار متولد شده ام. کدام نامم را می خواهی؟ در پشت هر یک از نام های من، سرهای از بدن جدا شده مناره شده اند، تن های در آتش سوخته و پیکرهای به دار آویخته صف کشیده اند.

من بردیای دروغینم که از من بزرگ ترین دروغ تاریخ را ساختند و چون لقمه هایی از گوشت تم در دهان فرزندانم گذاشتند. من به چهره اشرافیت آدم خوار تف کردم. زمین را به آن کس که با ناخن و عرق خود آن را بار آور می کرد دادم. من گفتم: عدالت. اما به قصاص این گناه به نام عدالت سر ازتم جدا کردند...

من مزدکم که فریاد زدم همه گرسنه ها باید سیر شوند، همه چیز برای همه کس. و به شکم های فریه مشت کوبیدم. آن ها مرا واژگونه در گور عدل نوشیروانی دفن کردند... من صاحب الزنجم که 500 هزار برده را از محمره تا بصره شوراندم، به پاهای برهنه آن ها کفش پوشاندم و به جای زنجیری که برگردن و داغی که بر پیشانی داشتند، شمشیر در کفشان نهادم...

من بابک ام که بر قله های سهند ایستادم و خود را در رویاهای سرخم آتش زدم، به من گفتند زندگی را از خلیفه بخواه، اما من تقاله زندگی را به صورت خلیفه تف کردم... من ستارم که از لوله تفنگ های امیرخیز جرقه زدم و در آب های ارس منتشر شدم... من حیدرم که با کوله باری از نان آدم و زمین های وطنم را شیار زدم و هر تکه از وجودم را چون دانه گندم در این شیارها کاشتم...

من روزبه ام که در میدان همه شهرهای سرزمینم ایستاده ام و از هر زخم صدائی می آید که گرسنگان و شهدا آن را خوب می شناسند. من نام های بی شماری دارم که هر یک از آن ها سنگ گور شریف ترین مردم است. آیا هنوز مرا نمی شناسی؟

در آن تاریکی چسبنده و نمور که از روح مرموزی سرشار بود، دانه های درشت اشک چهره هوشنگ را می شست:

دست مرا بگیر ای که مرا به من بازگرداندی ... دست مرا بگیر.

باران نبود سیلاب بود. روح خسته با خمیازه ای طولانی به پا خاست و در این سیلاب شور و گرم غوطه خورد. اسفندیاری بود که دیگر بار در آب متبرک روئین می شد. سایه ابر مانند در ذرات تاریکی جذب شد، اما هق هق آرام هوشنگ ادامه داشت. مدتی بود که دژخیم در آستانه در سلول ایستاده بود و حاج و واج او را نگاه می کرد. صورت خیس قهرمان شکنجه گاه در پرتو ارغوانی و بی رمق چراغ مثل نقره صیقل یافته ای برق می زد. میر غضب با لبخند خبیثی گفت:

- حرام زاده کله شق، مثل این که آدم شده ای.

هوشنگ روی پاهای زخم دار و آش و لاشش ایستاد. سو زو دردی در کار نبود. هر چه بود جهش و هجوم بود.

سینه اش را جلو داد و با لحنی که میر غضب هرگز نشنیده بود گفت:

- حرام زاده، من آماده ام.

هوشنگ تا انتهای جهنم رفت. از مرز دنیای متعارفی که در آن درد معنی دارد گذشت. حالا دیگر از بدنش رها شده بود، بدون درد، بدون وزن....

حتی درد و شکنجه اندازه ای دارد. انسان اما بی حد و اندازه است. کافی است که به این لایتهای دست یابد و خورشید های پنهانش را کشف کند. دژخیم با جسم سر و کار دارد، اما قهرمان شکنجه گاه با جان و ایمانش حمله می برد.

دژخیم گفت:

- کله پوک.

هوشنگ گفت:

- دلم برایت می سوزد... فلک زده.

دژخیم دندان قروچه رفت و از فرط خشم و نومیدی عربده کشید.

هوشنگ گفت:

- مرا بکش و خودت را خلاص کن.

دژخیم گفت:

- مطمئن باش این کار را می‌کنم.

هوشنگ در نگاه دیوانه او این تصمیم را خواند.

دژخیم داشت سوزن نازکی را مرتب در زیر ناخن‌های او فرو می‌برد. با هر فشار یک تکه کوچک یاقوت روی انگشت‌های هوشنگ می‌درخشید. تمام عضلات بدن هوشنگ در حال تشنج بود.

دژخیم گفت:

- زبردست‌های من عاقبت نرم خواهی شد.

هوشنگ صدای رژه یک سپاه پرولتاریایی را در ضمیر خود می‌شنید.

- ولی اگر نتوانی زبانم را باز کنی؟

- باز می‌کنم.

پرچم سرخی در باد تکان می‌خورد. جسمش رو به خاموشی می‌رفت، اما جانش تازه نفس بود. دژخیم آماده می‌شد تا آخرین قطره‌های زندگی او را به خاک بریزد....